

(۱۲۷)

تهران: نظریه آقای رضا (متین)

(عکس سمت راست)



مطیعی! ای رفیق دل پسندم؛
 یگانه دوستدار ارجمندم؛
 فرستادی ز نشریات **کانون**
 برایم، نامه نامی **بیچون**
 وز آن شد، درد و اندوه و الم دور
 بچشم روز روشن گشت چون شام
 که آثارش بود چون گنج گوهر؛
 بیانش شافی و برهانش کافی
 که طبعم در دهان دارد زبانی
 که زین پس، شعر را نوع دگر ساز
 که کار حق چوما، بی‌مصلحت نیست!
 دگر برزشت، حاجت نیست در کار
 بهر کاری، صلاح جمله دیدند
 بود خوش، زاغ بابلبل در این باغ
 گذر، در ملک جان و دل نداریم!
 چو گل بودیم، سرتاپا همه گوش
 به تسلیم و رضایش، یار بودیم
 خدا، این دانه ها، با هم چنین گشت

دلیم از خواندنش گردید مسرور
 ز گفتار ادیب **بهمنی** نام؛
 اگرچه شاعر فرزانه **اخگر**؛
 جواب **بهمنی** را، داده وافی
 مرا هم زین میان باشد بیانی
 صبا! از من بگو با آن سخن ساز
 مگو کور و کر و افلیج، از چیست؟
 مگو گر شکل زیبا شد پدیدار؛
 جهان، بهر تو تنها نافریدند
 بود مطبوع، خار و گل در این باغ
 خبر، از رمز آب و گل نداریم!
 وگرنه، بود لبها جمله خاموش
 هم از چون و چرا، بیزار بودیم
 بود با هم **متین**، زیبا و هم زشت

(۱۲۸)

تهران؛ نظریه آقای مشفق کامکاری

(عکس سمت راست)

بحسب عادت، اندر گوشه عزلت، شبی تنها؛
بدم سرگرم کار خویشتن، آسوده از تن ها
گاهی در بحر حیرت، می سپردم راه چون زورق
گاهی در جو فکرت؛ می نمودم سیر چون عنقا



که ناگه جلوه گر شد، از درم نور رخ یاری؛
مجمد مو، کمان ابرو، سهی قامت، نکو سیما
کمر بگشود و تنگ اندر برم بنشست و برد آن مه؛
ز روی دلکشش؛ تاب و تحمل از من شیدا
مرا چون دید پڑمان، گشت غرمان، گفت: هان تا کی؛
بر این دنیای دونی مات، چون بر چهر خور، حربا؟!
بغیر از فکر لاطائل، چه ات مقصد، از این عزلت؟!
بجز اندوه بی حاصل، که ات مطلب، از این مأوا؟!
گرت مقصد بود ترك علائق، شو ز خود بیخود
ورت مطلب بود کشف حقایق، چشم جان کنوا
دمی بر همکنان خویشتن بنگر که از همت؛
زدندی پرچم دانش، پیام گنبد خضرا
گرفت آن یک زرزم چرخ، گوی از گفته موزون
ربود این یک ز قلب دهر، تاب از چامه غرا
یکی در شر گردید، افصح از دارائی و سبحان
یکی در نظم آمد، افضل از قآنی و صها

تواندر گوشهٔ عزلت، زغفلت منزوی تاکی؟!
 زجا برخیز و پیدا کن، زمانی دیدهٔ بینا
 به بیچون نامهٔ اخگر، بچشم دل نگاه کن
 که تا مقداری از سر حقیقت، گرددت افشا
 مرا افزوده شد، از این سخن، فکرت ابرفکرت
 که بیچون نامه را، اندر حقیقت چیستش معنا؟!
 از این فکر من، آن مهتاب طلعت، یافت مطلب را؛
 عطا فرمود پس بر من، کتابی کوچک و زیبا
 بظهرش دیدم، از سر هنک اخگر نیک تصویری:
 نشاط آور، طرب گستر، شکیبا بر، فرح افزا
 به بحر خواندن منظومه های جوف او یک یک؛
 شدم من غوطه ور از فکر، چون غواص، بر دریا
 در آغازش، ز شخص بهمنی منظومه ای دیدم
 که جزمجهول، از معلوم او، چیزی نبد پیدا!
 به هر بینش که میکردم نظر با دیدهٔ دقت؛
 نمیدیدم بغیر از مشت تردیدی، در آن افشا
 از او بگذشتم و کردم تعجب اندر این مطلب:
 که شخص شاعر و اینقدر شك و شبهه بیجا!...
 اگر بالفرض هم شك داشت اندر مطلبی شخصی؛
 نمیاید که افشا سازدش، اینگونه بی پروا!
 برای آنکه شعر شاعرانرا، میتوان گفتن:
 بود دستور دور زندگی، بر مردم دنیا

توان از شعر. مردم را ، فکند اندر چه ذلت
 توان از شعر نادان را، نمود از هرجهه دانا
 ترسیدم گر از تکفیر مردم ، گفتمی شاعر:
 بود پیغمبر و سر نبوت را بود دارا
 غرض، چون فهم خود را دیدم از اشعار وی قاصر!
 از او بگذشتم و بستم نظر، از خواندن آنها
 بنخود گفتم علی الظاهر، چکارت باوی، از این ره:
 که او هم رفته در باطن رهی، لیکن علی العمیا!
 چو بیچون نامه اختر بدیدم، دیدم اشعاری:
 یکایک، در حقیقت، روح پرور، چون دم عیسی!
 حکایاتش، همه مبرم، روایاتش، همه محکم؛
 مضامینش، همه نیکو، بیاناتش، همه شیوا!
 روان و ساده و بی غش، چواشک دیده «وامق»
 روان و ساده و دلکش، چو گلبرگ رخ «عذرا»
 سراسر بیت هایش، وحدت دادار را شامل
 یکایک نکته هایش، معنی توحید را دارا
 بظاهر خورد، در باطن بزرگ، از هرجهه نیکو؛
 برای فهم نادانان، زهرچیزی بود اولی
 چو مخبر گشتم از مضمون آن، باخویشتن گفتم:
 به تقریظش، زنوک خامه، بردقتر دهم آرا:
 که ناکه، از شفقت، عقل سرزدبانگ کای مشفق!
 لباز این گفتگو بریند و منما مشت خود راوا!

(۱۲۹)

همدان؛ نظریه آقای مفتون کبریائی

(عکس سمت راست)



که مشحون است؛ از توحیدباری
که دریائی بود، در بیکناری
به نغزی و روانی و گواری
چه آتش را بود، این آبداری؟!

به بیچون نامه سرهنگ اخگر
نگر با چشم عبرت تا بدانی
جواب است و چو آب است و چو خواب است
جز این اخگر، که شعرش آبدار است



فروغ عالم علم و ادب کیست
چسان تابد بدل، از شمع عرفان؛
نگر با چشم سرو دیده سرو
جهان را روشن، از شمع معانی
بهر شعرش، بهاری جانفزا بین
سخن سنج معارک جوی؛ بنگر
رهین خویش کرده، مرد وزن را
جواب بهمنی را، خوب گفته

اگر خواهی بدانی شاعری چیست
اگر خواهی بدانی نور ایمان؛
به بیچون نامه سرهنگ اخگر؛
که تا بینی، بفر آسمانی؛
بهر سطرش، بهشتی دلگشا بین
سلحشور معانی گوی، بنگر
که الحق، داده او داد سخن را
در اینجا نظم را، مرغوب سفته

شود از آن پریشان گفته، مشهور؛
به مقصودی، که او را بوده در سر
چراغ مرده اش را، زنده کرده



برای خود نمائی، خود نماها؛
بمیدان فراموشی گذشتند

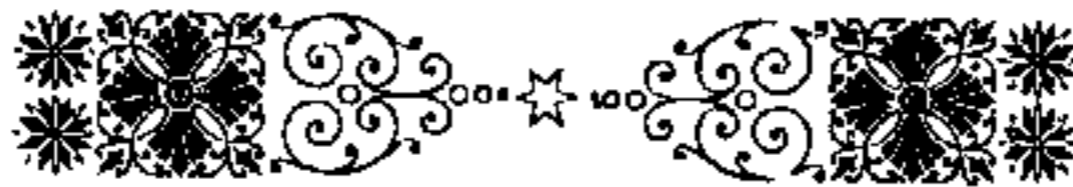


فلاطون، خم نشین این معانیست
نه هر کس پی برد، بر سر تبعیض!
بود این حرف ها، خارج ز موضوع

اگرچه بهمنی را، بوده منظور؛
کمک کرده است سرهنک هنرور؛
بخود زین گفته، او را بنده کرده

بسی کردند زین چون و چراها؛
ولی، چون ناصر خسرو نگشتند

سخن راندن در اینجا، حد ماناست
شود این عقده حل، با جبر و تفویض!
بصانع، پی نیارد برد مصنوع



(۱۳۰)

کاشان: نظریه آقای حسینعلی منشی

دیر ادبیات

(عکس سمت راست)



سخن پرداز این دلکش چکامه؛

چنین، از خامه مشکین کرد نامه

در اطرافش، سخنهای زین و آن بود

چنین کرده است، رای خویش، ظاهر

که آمد بانی این کارخانه ؛

سر موئی، فرو نگذاشته هیچ

بهر کس، هر چه باید داد، داده

وگر وایینی، از افلاک تا خاک؛

بهر وضعی که باید بود، هستند

نباشد یکسر موئی، کم و بیش

هر آنکو جست نقصان، بی کمالست!

نه بینی در میان، تفریط و افراط

فلاطون راست اینجا، عقل گمراه

تعالی شانه عما یقولون

نه مجهولست در اینجا، نه موضوع

نیارد گفت؛ با استاد فخار؛

چرا آنکوزه شد، من لولئیم؟

که ای فرزانه استاد یگانه:

حدیث؛ از سر خلقت در میان بود؛

بدین فکری که افکار است قاصر؛

نخستین روز، خلاق یگانه؛

در آن آلات چرخ و مهره و پیچ؛

بوضعی نیک، بنیادی نهاده

اگر از خاک بینی تا به افلاک؛

یکایک، آنچه در بالا و پستند؛

در اوضاع توانگر یا که درویش؛

همه کاری، بحد اعتدالست

بقدر نیم ارزن یا که قیراط؛

کسی از سر خلقت، نیست آگاه

ندارد راه در اینجا، چه و چون

بصانع، پی نیارد برد مصنوع

گل پامال گشته چند صد بار؛

چرا آنست چونان، من چنینم؟

بمعماری نتاند گفت خانه:

چرا این مطبخ و آتش نشین است؟

کز آنها، لفظ یابد نظم و ترتیب:

نباید خاک شد، باکاخ گستاخ!

سخن گو، هر دورا یکسان کند صرف

نیابد از کلامی هیچکس کام!

بود بیحاصل، آن ترتیب و ترکیب

حکایت بامثال، اینجا محالست!

ز مرغ آنکوه، نه افزود و نه کاست!

نخواهد کم شد از آن، نه زیاده

سخن هر چند کم گویم، زیاد است!

بعقل و دین و دانش، بیش بودند؛

به تسلیم و رضا، گشتند راضی

ازین راه ای برادر! باش آگاه

رضای خود، بحق بنمای تسلیم

نیفتد بی رضایت، برگی از شاخ

نخواهد برد بادی، پر کاهی

بغیر از جنگ، اورا با خدا نیست،

تو را آن حرفها، گردد فراموش

در این صورت، برای من بخندی

مثال است این: «ترکت الرای بالری»

وگر نه، دمبدم، چون دیکم میجوش!

بدین تضحین، سخن کوتاه کردم؛

که اهل یزد بوده، یا زکرمان؛

که شیرینی تو شیرین، نازکن ناز؛

که جان میکنم، تو فرهادی، تو فرهاد!

وگر نه، چشم حسرت باز میکنم...

چرا این غرفه، آن زیر زمین است؟

حروف مفرده، چون یافت ترکیب:

یکی را خاک شد نام و یکی کاخ

که چون ما هر دو یک جنسیم و سه حرف:

چو از این هر دو، یکسان برده شد نام؛

نیابد هیچ لفظی نظم و ترتیب

کجا جای حکایت، یا مثال است؟

بگوهی، مرغکی، بنشست و برخاست:

جهان کوهست و آن مرغ این افاده:

چو اینجا در کمند فکر باد است:

بزرگانی که از ما پیش بودند؛

کلاه خویش را کردند قاضی؛

همه رفتند تا منزل از این راه

بگیر این پیشه شایسته تعلیم

که تا خود را نه بینی، هیچ گستاخ

نخواهد رست، بی میلت گیاهی

هر آنکس را که تسلیم و رضا نیست:

کنی این در اگر آویزه گوش:

وگر این رای را صورت نبندی؛

نخواهم گفت دیگر، حرفی از پی

یا باری، ز منشی، پند بنیوش

تورا چون ره پدید از چاه کردم؛

چه خوش فرموده آن مرد سخندان؛

« یکی را کرده شیرین کار و طنناز

« یکی را تیشه ای بر سر فرستاد؛

« گرت عزت دهد، روناز میکنم

(۱۳۱)

تبریز؛ نظریه آقای منصور

(عکس سمت راست)



اگرچه خود این فلسفه آشکار؛
شود از چنین خلقت شاهکار
هنر، بر وجود هنر پیشه ها؛
ستوده دلیلی پر اندیشه ها
شد از فکر آزاده بهمنی
تراوش نموده است، اشعار فرد
یگانه بیانی بود روشنا
چه بسیار دارد، رموز و نکات!
نوین حق دستور و فرمان حق:
بشر را، هم از خود بخود میرسد!
امورات خود را کند آشکار
بر زندگانی فرخنده است
خجسته ظفر نامه فرمان ما:
ز دستور کردار و رفتار نیک:
مهم حکم آورده از کردگار؛
بشر خلق فرمود و دستور داد
مجهز شود، با فنون و هنر
به نسبت، همه شاد و با ثروت است
نباشد دگر فتنه، اندر جهان
ز هر خواسته، خوب پیراسته
بخوش بختی، آرد جهانرا بس

ولی، اعتراضات نشیدنی:
بطوریکه؛ از **اخگر** آنراد مرد:
به اثبات اصل و وجود **خدا**
همین اختلاف معاش و حیات:
چنانچه: دهد شرح **قرآن حق**؛
همه انقلابات خونین و بد:
بشر، طبق دستور **پروردگار**؛
به آسایش معنوی زنده است
زهی سرفرازی، که **قرآن** ما؛
علاوه ز دستور **کردار نیک**؛
به تأمین خرسندی روزگار؛
خدا، دانش و عقل پر نور داد
به امر خداوند، باید بشر
علوم و صنایع، بهر ملت است؛
ز کار نیکو، نیک باشد زمان
جهان، خوش بساطی است آراسته
ره استفاده، چو داند بشر؛



(۱۳۲)

تهران: نظریه آقای حاج ذوالریاستین (مونس) (عکس بالا)

که از دریای فکر، آورده گوهر
نهان گردیده، همچون مخزن زر

فروزان طبع گوهرزای اختر،
بمنظومش، بود درهای عرفان

هر آنکس طالب حقا است و معنی؛
 بود چون وحی منزل خامه او
 جواب گفته های بهمنی را ؛
 سخن سنجیده و نیکو سروده
 به بیچون نامه اش بنهاده او نام
 دیگر آن «نادری» مرد سخن سنج؛ (۱)
 نقاب از چهره معنی بر افکند ؛
 بمعنی «نادری» آمد سزاوار
 به فردوسی و سعدی و نظامی ؛
 ولی ، بعد از اساتید مقدم ؛
 میان «بهمنی» و «اخگر» ، از علم ؛
 پس آنکه گفت : امر بین امرین ؛
 ولی ، «مونس» در اینجا يك سخن هست
 مؤثر نیست ، جز ذات الهی ؛
 حکیم ناصر خسرو چه خوش گفت ؛
 «الهی! راست گویم، فتنه از تست»
 رموز ما رمیت اذ رمیت ؛
 اگر روشن نشد مطلب تو راهان
 پیمبر کآمد از بهر هدایت .
 خدایش این چنین دستور فرمود ؛
 بود سعی و عمل از بنده لیکن ؛
 در این معنی ، سخن بسیار دارم
 (۱) نادری: آقای امیرالشعراء نادری

بخواند نامه **اخگر** ، مکرر
 که بر هر اشتقاقی ، اوست مصدر
 که ایراد است بر **یزدان داورد** ؛
 ز حکمت در ، زبهر آورده در بر
 فروزان ، همچو ماه و مهر و اختر
 که در کیتی است بی مانند و همسر ؛
 پی تقریظ ، بر گفتار **اخگر**
 بشد ملك سخن ، او را مسخر
 سخن را گرچه آمد ختم یکسر ؛
 سخن را ، او بود صدر مؤخر
 قضاوت کرد ، چون از رای انور ؛
 بیان سازد ، تمیز خیر از شر
 اگر انصاف باشد عدل گستر ؛
 برای سوزش هر خشک و هر تر
 دلیل ، از قول موسی پیمبر
 «ولی» نتوان بیان سازم سراسر
 بقرآن با محمد (س) گفت **داورد**
 به لانهی من اجبت **بنگر**
 بجمله خلق ، او هادی و رهبر ؛
 که بی عون منت ، نبود میسر
 ز حق توفیق باید یار و یاور
 ولی ، از من سخن بنهفته بهتر!

برای صدق قول و فهم این رمز؛
 «چه نسبت خاکرا، با عالم پاک؟»
 «سیه روئی ز ممکن در دو عالم»
 اگرچه حل شد این مشکل زهونس
 ولی، هر کس مفصل شرح خواهد؛
 رسالاتی بد از شه نعمت الله
 همان قطبی، که آمد هر دو کونین؛
 مذاق عارفان، از آن سخنها؛
 تو گوئی، جمله وحی آسمانیست؛
 سپس، شرحی من از جبر و تفویض؛
 جهان، چون طبله عطار کردم؛
 پس از ختمش بدان منضم چو کردم؛
 ز توفیق خدا پیش آمد این شد؛
 وحید دستگردی، آنکه باشد؛
 بعرض نظم، خلاق سخن اوست
 بسال یک هزار و سیصد و ده؛
 چو از طبعش فراغت گشت حاصل؛
 در این منظومه، قصد شاعری نیست
 بود مقصد، تمیز حق ز باطل
 کنون ختم سخن باید نمودن
 ز سال شمسی، از تاریخ انجام؛
 ز دل برداشت سر هونس بگفتا؛

دو بیتی آرم، از شیخ شبستر؛
 که ادراکت عجز، از درک ادراک
 جدا هرگز نشد، والله اعلم
 برای اهل عرفان هنرور
 شوم او را بدین مقصود رهبر؛
 که شد طبعش، بنام من مقدر
 بچشم همتش، از ذره کمتر
 که خواندن، شود چون شهد شکر
 که شد اهل طریقت را، مقرر
 نوشتم آشکارا، نی که مضمرا
 از این آیات سبحانی، معطر
 بطبعش، خواستم همت ز داور
 مدیر ارمغانم، گشت یاور
 ز خیل جمله دانشوران سر
 زند جبریل فکرش، چونکه شهپر
 فزون یک شد ز شمسی، این میسر
 جهان زین نور معنی، شد منور
 پریشان قافیه باشد مکرر
 در این تقریظ، همچون لؤلؤ تر
 که تاریخش بود از ما مصدر
 بجستند از پی آغاز دیگر؛
 «ره حقو، چو بیچون نامه اخگر»

(۱۳۳)

تهران: نظریه آقای مولوی

« آقا علی »

(عکس ست راست)



به بیچون نامه اخگر که اختر؛

فرو میریزد از تحسینش اخگر

نظر کن ، تابدانی بهمنی کیست

ابر خلاقش ، این ما و منی چیست

اگر از بهمنی در هر عبارت ؛

اشارت شد بحق بعضی جسارت؛

که سر خلقت اشیا ، ندانند

درر، کز نظمش اندر صفحه بنشانند؛

چه خواهد مشکلی ، کی سازد آسان؟

از آزادی فکرش ، بر کند دل !

پپایش ، عرش فکرت سر بریز است

ولی تا پیش پای خود نه بیند!

بخوان این چند بیت از گلشن راز؛

« تعالی شانه عما یقولون »

« ولی ، در ذات حق ، محض گناه است ؛ »

« محال محض دان ، تحصیل حاصل »

رسول و ناشر هر کون کلام است

یقین ، در گوش دلها می رساند!

نه تنها بهمنی ، اکثر کسانی؛

بیاناتیکه اخگر بر قلم راند ؛

همه حق است ، لیک انسان بد انسان ؛

کم افتد گر کسی با هر دلایل ؛

بسا فکریکه ؛ مرعش اوج گیر است

ز روم از خرمن چین دانه چیند

اگر این فکر خواهی گردد احراز

« منزله ذاتش ، از چند وجه و چون »

« در آلا فکر کردن ، شرط راه است »

« بود در ذات حق اندیشه باطل »

مطبعی ، جبرئیل هر پیام است

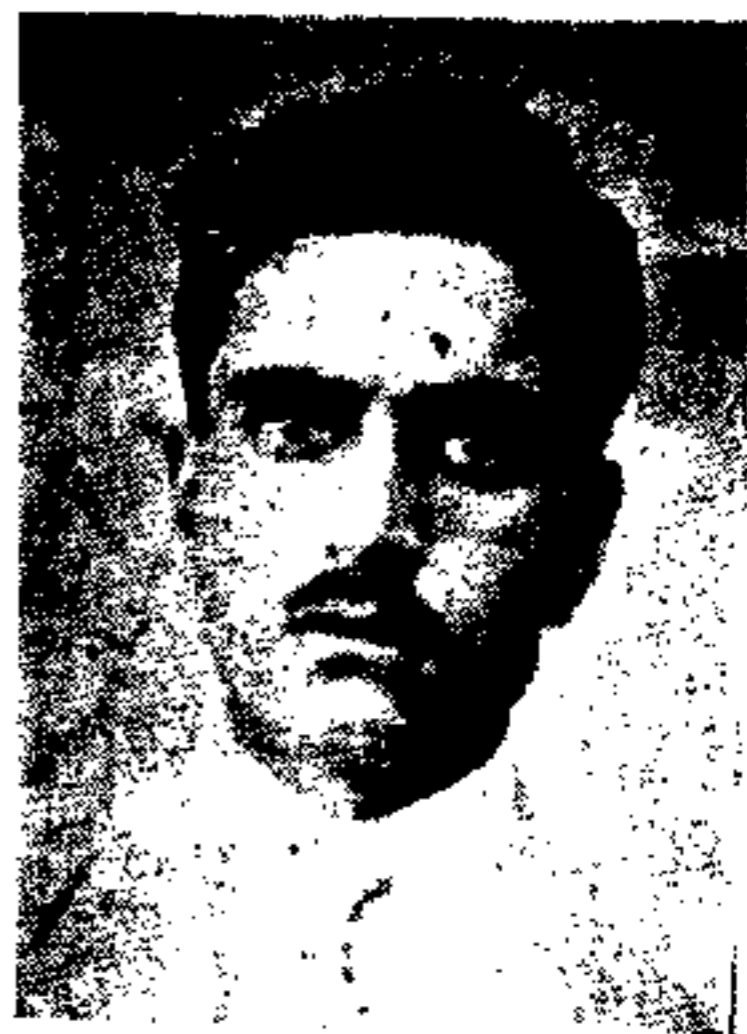
چون نظم مولوی را می ستاند!

(۱۳۴)

مهاباد؛ ساو جبلاغ مگری: نظریه آقای

عبدالعزیز «مولوی»

(عکس ست راست)



مطبعی آن ادیب پاك گوهر؛

مطبعی ، آن سخندان سخنور؛

نموده نشر **کانون ادب** را

بدوران ، نامشان پاینده کرده

دوباره نشر **بیچون نامه** کرده

که شد بیرون ز بحر طبع **اخگر**

رجز خوانی به پیش **حق** روانیست!

تمام قول او عین صواب است

عجب نبود، که فردی ناتوانی!

به افعال **خدا** نقصان نباشد

به بین در خلق، اسرار **خدا** را

منزه ذاتش از هر چند و چون است

ز فهم ما، **خدا** بسیار دور است!

جهانبان را زاوضاع **جهان** بین

که من اندر خورش ، کالا ندارم

در ناسته نمی را سفته **اخگر**

دل اهل هنر را شاد کرده

سخن را ختم کن بر نام **اخگر**

تحمل کرده بس رنج و تعب را ؛

بگیتی ، شاعران را زنده کرده

به نشر معرفت ، هنگامه کرده

همان منظومه پر در و گوهر

تورا ای **بهمنی**! چون و چرا چیست؟

کسی کاو خالق این خاک و آب است؛

توگر اسرار خلقت را ندانی ؛

تورا گر علم و گر عرفان نباشد ؛

رها کن اینهمه چون و چرا را

چو درك ذاتش از فهمت برون است؛

خرد لنگ است ، چشم عقل کور است

تو در مصنوع صانع راعیان بین

مرا حدیست ، کاینجا پاگذارم

سراسر سر خلقت گفته **اخگر**

به **بیچون نامه** اش ، پیداد کرده

به بندای «**مولوی**» اوراق دفتر

(۱۳۵)

تهران: نظریه آقای غلامرضا مهین

(مهین السلطان)

(عکس سمت راست)



کسی کار روز و شب ممدوح من بود
 تسلی بخش جان و روح من بود
 بیادش ، زندگانی مینمودم
 به عشقش ، کامرانی مینمودم
 چو بودم ، طالب افکار بکرش
 ز حق پیوسته میجستم وصالش
 کتاب مستطابی مرحمت کرد
 کتابی کوچک ، اما پر ز معنی
 چه اشعاری ، همه لعل بدخشان
 حکایاتش ، رموزی از حقیقت
 کتابی ، معدن افکار عرفان
 چه نامه ، بهتر از صد گنج گوهر
 بخواندم با ولع ، سر تا سرش را
 که از آئین حق ، جوئی ، جدا بود
 بود بد ، بلکه از اندازه بیرون !
 به فتوای خرد ، کاری است مذموم
 عنایاتش ، الی یوم القیام است

نبودم لحظه ای فارغ ز فکرش
 نیاسودم زمانی از خیالش
 مرا ز احسان کتابی مرحمت کرد
 کتابی کوچک ، اما نغز و شیوا
 چه اشعاری ، همه یاقوت نعمان
 مضامینش ، همه اسرار خلقت
 کتابی ، مخزن اسرار ایمان
 بنام نامه (بیچون اختر)
 گشودم در برابر ، دفترش را
 نخستین ، گفتگوی با خدا بود
 بلی ، چون و چرا با ذات بیچون :
 ز حق ، خود را ، کس ارپنداشت محروم :
 خدا را ، مرحمت با خاص و عام است :

خدا، تبعیض قائل نیست در کار
 در اینصورت، کجا شایسته باشد؟
 در اینصورت، کجا زبید چه و چون؟
 ترا، نیکو جوابی داده **اخگر**
 «چو آگه نیستی از سر امکان:
 که بر حکمت ترا، فکر آشنا نیست
 «من و تو، گاه صحرای وجودیم
 بلی، معنای حسن نیت، اینست
 بشر راحق پرستیدن ضرور است
 هر آنکس حق پرستی شد شعارش:
 تو ای باد صبا، رو نزد **اخگر**
 بگو، آن طوطی شکر شکن را:
 بگو از من، سرهنگ سخندان:
 که موری، از سر اخلاص و ایمان
 تو شمعی، ما چو پروانه بمحفل
 توئی مستغنی از توصیف چون من
 سخندانی که افکارش متین است:
 ثنا و مدح تو، خود این کتاب است

خدا، کس را نمیخواهد گرفتار
 که در بر روی بعضی بسته باشد!
 ترا ای **بهمنی**! در کار بیچون!
 جواب مستطابی، داده **اخگر**،
 مکن چون و چرا، در کار یزدان
 بکار حق، ترا چون و چرانیست
 چه هستیم اینک و اول چه بودیم؟
 طریق و رسم انسانیت، اینست
 پرستش خوی شخص باشعور است
 دهد البته حق، رونق بکارش
 به نزد **اخگر** فرخنده اختر
 که الحق، داده ای داد سخن را
 که مدح من، ترا ماند بدانسان:
 نماید مدح و تحسین، بر سلیمان!
 همه بر وصل تو مشتاق و هایل
 تو خود، مدح خودی ای شمع روشن
 کجا محتاج توصیف (مهین) است؟
 دلیل آفتاب، از آفتاب است

(۱۳۶)

قم؛ نظریه آقای محمد مهین پور

(عکس سمت راست)



بدیدار «سالك»، مهین اوستاد؛
شدم روز آدینه ای بامداد؛
بگردار شمعی در آن انجمن؛
چو پروانه گردش ز اهل سخن

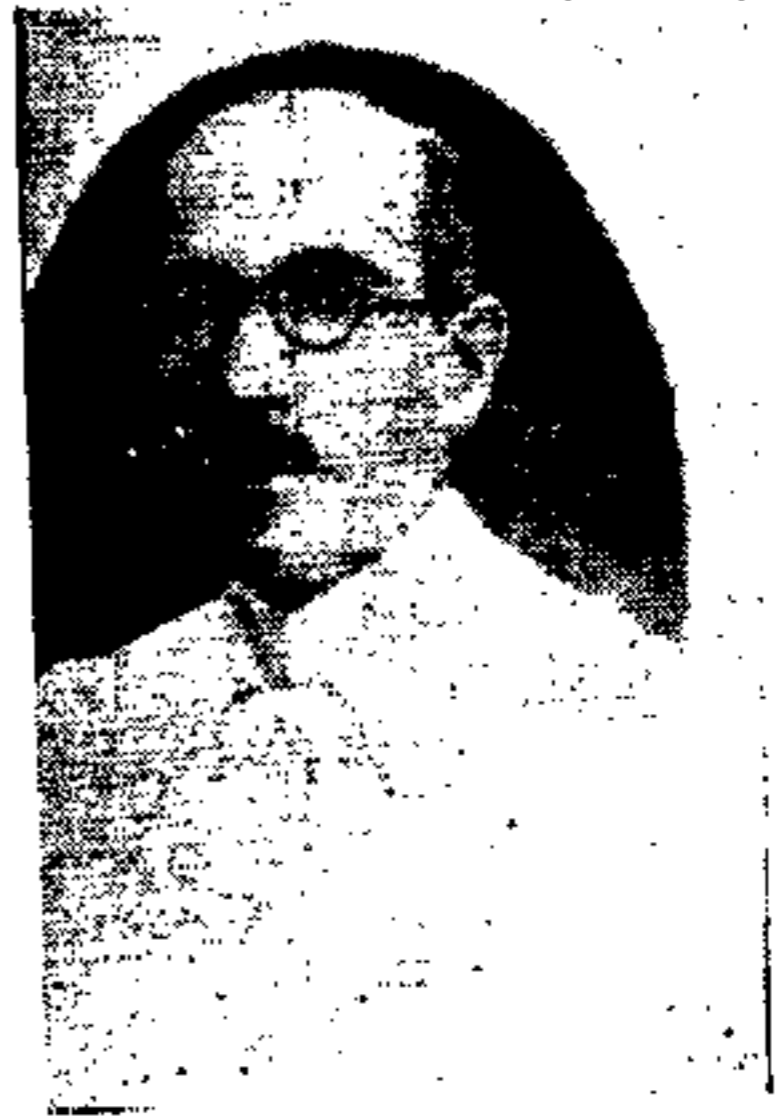
چو پروانه از شوق او سوختم
که داد سخن الحق او نیک داد
مضامین زین پیش نا سفته ای
که بگرفته او راه ما و منی
زبان نیست، یارای چون و چرا
ز ساحل قدم، در دل یم زخم!
چو منصور فاشم اناالحق زدن
جهانی ز سازش پر آواز کرد
ته عقلش بجا ماند و طاقت نه هوش
بیک پرده، هفتاد و دو نغمه زد
که بودی مخالف یکایک بهم
کجا جان از آن پرده آگاه بودا
نباید زبان پیش از این بر گشادا
گهر های نا سفته را سفته اند
بهتیش، اندیشه را راه نیست

ز شمع وجودش بر افروختم
ز سرهنك اخگر، همی کرد یاد
بسی سفته در های نا سفته ای
سخن گفته در پاسخ بهمنی
بتقریظ بیچون اخگر مرا؛
ز اسرار خلقت چسان دم زخم؟!
مرا واجب آمد؛ دم از حق زدن
چو ساز خدائی، خدا ساز کرد،
رهی زد که هر کس بدان داد گوش؛
به تار وجود آن زمان زخمه زد
چه آهنکها زد همه زیر و بم؛
بدل پرده ای را اگر راه بود،
«مهین پور» به پیش **مطیعی** راد،
چه گوئی؟ که ییشینیان گفته اند
از این پرده برتر، سخن گاه نیست

(۱۳۷)

همدان: نظریه آقای ناهیدهمدانی

عضو انجمن ادبی همدان
(عکس سمت راست)



الا ای اشرف مخلوق عالم !
که خوانی خویش را، اولاد آدم !
گر انسانی و اینسان با تمیزی ؛
چرا با خالق خود درستیزی ؟ !
گرفته ذکر تسبیح الهی
مسلمان ! این چه کافر ماجرائیست ؟ !
دگر، چون و چرا، معنی ندارد !
بصاحبخانه ، چندی میهمانیم
بعرش خالقیت آرمیده است
بمشتی خاک، داد این عقل و ادراک !
بگو، بشنو، ببو، بین؛ آنچه بینی
نه چون ابلیس، اغوای بشر کن !
گناه هرینای کج، ز بانی است
وگر نه، درسخن میدان وسیعست !
شود اعمی ، به علم آفرینش !
که هر صاحب سخن را آن دهن نیست
حکیمی ، با ادیب هجو گوئی ؛
که کس ایمن ز هجوت نیست لختی

تو در کفران نعمت، مرغ و ماهی ؛
خود این کفران نعمت خود ستائی است
کس از مملوک حق خود را شمارد ؛
من و تو ، فاقد ملک جهانیم
همان خالق که مارا آفریده است
برای امتحان پاک و ناپاک ،
زبان و گوش و چشمت داد و بینی ؛
تکلم ، روی تقوای بشر کن
بنای کج روی، از کج زبانی است
هنر ، در گفته نغز و بدیعت
بشر ، هر قدر افزایش به بیش ؛
ز سر حق ، مرا حد سخن نیست
شنیدم گفت از راه نکوئی ؛
تو با این فکر روشن؛ تیره بختی ؛

چو داری فکرتی روشن تر از ماه؛
 ادیب **بهمنی** نامی ز شیراز؛
 نمود اعراض؛ کردار **خدا** را
 زبان در بندگی چون کرد آزاد؛
 چوبشنید **اخگر**، این چون و چرا را
 بدید اینجا، تحمل بس گران است
 پیاسخ، آن خردمند سخنور؛
 کشید از بوستان داوری سر؛
 شدش الهام، وحی آسمانی
 زبان را در مقام حق پرستی؛
 دهان، چون حقه یاقوت واکرد
 از آن چون و چرا در کار خلقت؛
 چنان داد سخن داد آن هنرور؛
 نه تنها، پاسخی دندان شکن داد؛
 کلامی کز دم جان آفرین است؛
 شد آنکه گوهر آثار **اخگر**
 شود ظاهر بها، هر جواهر؛
مطیعی، آن خردمند سخندان؛
 بر آن شد، کان مهین آثار دانش؛
 هویدا کرد **بیچون نامه** ای را
 زهر دانشور، آثار بدیمی است؛
 چو **کانون** نامه ای کالا ندارد
 گلستان ادب را، رونق افزاست
 دهد **ناهید**، مرکب، جان کلامش؛
 خلائق را هدایت کن، نه گمراه!
 که کرد از خالق خود شکوه، آغاز؛
 برون از حد خود، بنهاد پارا
 زد از دست خدای خویش فریاد
 غلو بنده بی دست و پا را؛
 اگر خاموش بنشیند، زیان است
 که بشکست از سخن، بازار شکر؛
 چو آن نخلی، که توحید آورد بر
 نمود اندر جوابش، در فشانی
 گشود و زد دم از اسرار هستی
 بحق بیگانه‌ای را آشنا کرد
 بحکمت دم زد از اسرار خلقت
 که زاد از فکر بکرش، در و گوهر
 خداوند سخن، داد سخن داد
 سزاوار هزاران آفرین است
 به تائید **مطیعی**، زیب دفتر
 چو افتد در کف صراف ماهر؛
 سخن پرداز طبع هوشمندان؛
 نهد در معرض بازار دانش
 پیا کرد از ادب هنگامه ای را
 مطاع نثر **کانون مطیعی** است
 بدامن لؤلؤ لالا ندارد
 سرور انگیز قلب پیر و برناست
 بساند زنده جاوید نامش

(۱۳۸)

مشهد: نظریه آقای امیرالشعراء نادری

(عکس سمت راست)



سخن پرداز شیرازی، ادیبی است؛
 که اورا شعرهای دل فریبی است؛
 به بیچون کرده آغاز چه و چون؛
 چه و چونی نموده کودکانه
 مخوان از باطل، این باطل سبق را
 بریش هر چه باطل هست خندی
 بگفتار خدائی، کن نظاره
 شناسائی، از آن بر نیک و بد داد؛
 مگر اسرار بیچون بریسا بد
 بعالم تیره روز و تیره رانی
 که هست آنرا خرد، این را خرد نیست
 که قدر از آن بکاهد، زین فزاید
 بدانی، پایه فرزاتکات را
 خدا کرد از برای کوسفندان
 ولی، اورا شبان درپاسبانی است
 بچوپان کرد از آن دفع گرندی

نسنجیده چه و چونی ز بیچون؛
 به بیچونی آن ذات یگانه؛
 بیا ای بهمنی! بشناس حق را
 اگر گفتار حق را کار بندی؛
 ز گفتار هوائی، کن کناره
 خدا ز آن بنده را عقل و خرد داد؛
 که از چون و چرا، رخ برتابد
 به بیچون تا تو در چون و چرایی؛
 تو کوئی حکمت تبعیض این چیست؟
 جهان را عاقل و دیوانه باید؛
 چو بینی مایه دیوانگان را
 تو کوئی خلق کرک تیز دندان؛
 بلی بیم گله از کرک جانی است؛
 خدا کرک آفرید و کوسفندی؛

چو یوسف را خدا انداخت در چاه؛
 زیستی دید یوسف ، سر بلندی
 خدا ، کو ظلمت و نور آفریند
 اگر طفل تو کرگشته است یا کور؛
 تو میگوئی گناه از والدین است
 گناه والدین ، این نیز هم نیست
 اگر طفلی کرو کورو کچل شد؛
 مگوای بهمنی ! مطلب چنین نیست
 چنین بوده نصیب آن جنین هم ؛
 به بی لطفی ، مبین لطف خدا را
 چو فرقان الهی را بخوانی ؛
 چنان چون مصطفی فرموده دستور
 بری پی زین رموز آسمانی ؛
 حقیقت نه رخ سوی مجاز است
 خضر را بود نیکو تر مرامی ؛
 بفرقان از حدیث خضر و موسی ؛
 نگشتی شام تاریک ار مصور ؛
 بدی ، هر جا که بیجا گسترد دام ؛
 بحرص و آز اگر انباز کم بود ؛
 نبود ار جنگ ، بین ترک و تاجیک ؛
 چه سود باطل آمد پرزبان تر ؛
 بحق ای بهمنی ! گر آشنائی ؛

ز چه بردش بمصر عزت و جاه
 ز چاه ، آن فرو و جاه و ارجمندی
 کی اطفال کر و کور آفریند ؛
 ازین خلقت خدا را دار معذور
 اگر آن طفل معیوب از دوعین است
 که عدل محض را ؛ ظلم و ستم نیست
 همیش قسمت از روز ازل شد ؛
 خدا بی لطف ، در حق جنین نیست
 برو کم دم زن از این سر مبهم
 که لطف محض حق ، هست آشکارا
 شوی آگه به اسرار نهانی
 مکن آیات حق ، از دیده مستور
 بر از این جهانی ، و آن جهانی
 خدا از بی نیازان ، بی نیاز است
 که سر بیرید از زیبا غلامی
 شود اسرار خلقت ، بر تو افشا
 نگشتی روز فیروزی منور
 کند نیکی ، در آنجا عرض اندام
 نه صبر و بردباری ، محترم بود
 نبودی ره بصلح از دور و نزدیک ؛
 بیاطل حق نباشد مهربان تر
 بیاطل از چه رو ، رو می نمائی ؛

نه این آتش، ز باطل بر فروزد
 مگو رنج و بلا آوارگان راست:
 بنای مستمندان را برد آب:
 مگو پای غنی، زین آب‌ترینست:
 که سر آن، کسی با کس نگفته است!
برای خاطر ما آفریده
 مگو اندر ره باطل رود، حق
 که نقد دنیوی، داده به اغیار:
 فقیران را، کله بر سر نهاده:
 بهر کس هر چه داده، در خور اوست
 بهر کس، هر چه لایق بود، دادند!
 بهشت نسیه، از این نقد بهتر!
 که آثار جلال کبر بانی است
 که خون فاسد از شریان کند فصد
 چه گوئی خلقت او بود مهمل؟!
 که گردد آشکار، از صدق، تدلیس
 که راند غیر یار، از طرف خرگاه
که ما در بندگی گردیم استاد!
 بدقت، کرده فهم و معرفت گرد
 که چشم باطل، از دین گشته حق بین
 بشر سر سود، از دین بر ثریا
 بدانائی و بینائی، ستودند
 بدین غم، از جهان بودند شادان

تو گوئی خشک و تر را حق بسوزد:
 مگو قحط و غلا بیچارگان راست:
 مگو اول که سیل آمد باشتاب:
 مگو بی پای را از سر خبر نیست
 درین ها، مصلحت‌هایی نهفته است
اگر حق زشت و زیبا آفریده:
 مگو اندرز شیطان بشنود، حق
 خدا گفتی: بود با اغیا یار:
 بهشت نسیه‌شان چون وعده داده:
 خدا نه دشمن این را، نه بآن دوست
از آن روزی که دنیا را نهادند
 بنزد آنکه در عقل است مهتر:
 نه کردار خداوندی ریائی است:
 ازین افراط و تفریطش بود قصد:
خدا گر خلق شیطان کرد از اول:
خدا ز آن خالق آدم کرد و ابلیس:
 سگ آن ترکمان بنگر بدرگاه:
خدا پیغمبران را، ز آن فرستاد:
 جهانی بین، کزین استاد و شاگرد
 معمائی نه لاینحل بود این
 ز دین، اسباب نظم آمد مهیا
 گروه انبیا را آنچه بودند:
 مگو، بودند اسیر قوم نادان:

بلی بهر شناسائی خود بود ؛
 زاوج آسمان تا مرکز خاک ؛
 خرد گر ره بذات حق نبرده ؛
 اگر خواهی بحق گردی تو واصل ؛
 خریف ابن آدم گر خدا نیست ؛
 اگر خواهی که یزداان را شناسی ؛
 بکار خیر، حق را خیر و شر نیست ؛
 نه بر خلق جدید، او هست ناچار ؛
 خدائی کاین جهان را زین است ؛
 از آن نطق و بیان و خامه ات داد ؛
 غوی گشتی تو از راه هدایت
 نه گستاخ آفرید او بهمنی را ؛
 برای آن نموده خلقت او ؛
 ندارد سود، اگر او عنبر خواه است
 اگر شش بیت دیگر بود در دست ؛
 چو لایقرء بدان شش بیت دیگر ؛
 به بیچون نامه **اخگر** ، کنم گوش
 زهی **اخگر** که از شعر دل آرا ؛
 قلم بگرفته در کف صاف و ساده ؛
 بدین چون و چرا، پاسخ نوشته
 نهان ها را، عیان کرده کماهی
 سخن از اختر و از ماه گفته
 که ایزد خلق موجودات فرمود
 صفات حق شناسد، عقل و ادراک
 مگیر ای بهمنی بر عقل، خرده
 بگردان رخ ازین اوهام باطل
 چرا حق یکدم، از آدم، جدانیست ؛
 برادر جان ! تو منما ناسپاسی
 ز ابن آدمش، قطع نظر نیست
 کزین قفلش، بکف باشد، صد آچار !
 ازین چون و چرایش، غمض عینست
 که گردی در شناسائیش، استاد
 سپردی سر بسر، راه غوایت !
 که با او سر کند، ما و منی را !
 که سوی او، کند از هر سوئی رو
 از این عذری، که بدتر از گناه است !
 بدان شش بیت، پاسخ گفتمی شصت
 فروزانم چراغ، از زیت دیگر ؛
 که او برداشته زین راز، سرپوش
 بود چون آفتاب عالم آرا
 بملك فضل، داد فضل داده
 هم الحق، پاسخی فرخ نوشته
 سخن فرموده، از دریا و ماهی
 سخن ها با دل آگاه گفته

چو در تکمیل فضلش اجتهاد است؛
 چو ماهیرا بدریا هست حاجت ؛
 سخن از آهن و از روی گفته
 گل توحید چیده ، زین حدیقه .
 هم از حکمت زده دم گاه گاهی
 ز حیوان و ز انسان ، کرده تحقیق
 ز دنیای تمدن ، گفتگو کرد
 هن و تقریظ **بیچون نامه** او ؛
 «چراغ برق» را ز آن نور شفاف ؛
 که شرق و غرب را چون مهر انور ؛
نذاختر ، اختری از چرخ عرفان
 بود زین اختر و **اختر** بهر باب ؛
 الهی **نادری** را کن تو روزی ؛
 بقول **وحشی** آن فرزانه استاد ؛
 « اللهم سینه ای ده آتش افروز
 هر آن دل را که سوزی نیست ، دل نیست
 چو موسایم ، بده آن چشم بینا ؛
 پیروزم دل ، اندر سینه تنگ
 ز نور خویش **یارب !** روزیم ده
مطیعی ، تا کند درجش بکانون ؛
مطیعی ، چون مطیع **کردگار** است
الهی ؛ تا ازین فیروزه منظر ؛
مطیعی را ؛ بود طالع همایون
مطیعی را ، مطیعم از دل و جان
مطیعی ، کرده باکلك گهربار ،
الهی ! سایه اش پاینده بادا

بفکر نا قصانش ، انتقاد است
 نه پیموده چو او راه لجاجت
 بباریکی ، سخن چون موی گفته
 ز ساعت گفته و وقت و دقیقه
 که او را ، زین نمد ، باشد کلاهی
 میان این و آن ، فرموده تفریق
 تجدد را روان ، آبی بجو کرد
 چگوید و صف گلرا ، خار خود روا
 چنان با کلك خود گردیده و صاف ؛
 نمود این اخگر روشن ، منور
 که از نورش جهانی گشته تابان
 منور ، عارض مهر جهانتاب
 دلی چون **اخگر** ، اندر دل فروزی
 که از غفران **حق** روحش شود شاد ؛
 در آن سینه دلی ، و آن دل همه سوز ؛
 دل افسرده غیر از آب و گل نیست ؛
 که بینم نور تو ، از طور سینا
 دل من سنک و کوه طور هم سنک
 بنور خود ، جهان افروزیم ده
 از آن این شعرها گفتم بقانون
 بکانون ، این چنین شعرش بکار است
 به تابش هست ؛ این گنجینه زر ؛
 که درج ، این درج را سازد بکانون
 که او ، زین بحر بیرون کرده مرجان
به کانون ، محشر از طبع درر بار ؛
 همایون طالعش ، فرخنده بادا

(۱۳۹)

مشهد: نظریه آقای نادى سبزوارى

(عکس ست راست)



پس از حمد خدا و شکر بارى؛
 که گردون را بود زو پایداری
 فروزاننده بهرام و کیوان
 سخن در وصف **بیچون نامه** رانم
 که بیرون آمده، از طبع **اخگر**
 به پیش آن سخن، جای سخن نیست
 شده از راه حق و راستی دور
 ورا دانسته دور از عدل و نصفت
خدا را، خوانده جبار و ستمکار

گرفته خرده بر کار خدائی
 در فهم و خرد، برخویش بسته
 بملکت، ظلم بینم قاف تا قاف!
 بنای بی حسابی را نهادی!
 به نسبت گردکان باید فزون تر!
 که غفلت کرده ای درباره ما
 نیاورده شکایت را پایان:
 بفرق روستائی خورد، چون تیرا

روان بخشنده اجسام بیجان
 گرفتم خامه بر دست و برآتم؛
 بوصف نامه بهتر ز گوهر
 اگرچه وصف آن در حد من نیست
 شنیدم **بهمنی** گردیده مغرور
 گرفته خرده یزدان را به خلقت
 چو کونه بوده فکر او در اینکار؛
 بدان ماند که مردی روستائی؛
 بزیر سایه کردو نشسته
 که یارب! این چه عدلست و چه انصاف؟
 عدالت را، چرا از دست دادی؟
 کدوئی را که دادی اینچنین بر،
 از این معلوم شد، ای **حی دانا!**
 هنوز آن روستائی مرد نادان؛
 که گردوئی، زبالا شد سرازیر؛